

# دوست

خردسالان

سال اول،

شماره ۵۳، پنجشنبه

۱۰ مهر ۱۳۸۲

۱۲۰ تومان



|    |                 |    |            |
|----|-----------------|----|------------|
| ۱۳ | پیچ خطرناک      | ۳  | با من بیا  |
| ۱۷ | توپ بازی        | ۴  | آجر نق نقو |
| ۲۰ | قصه های جنگل    | ۷  | نقاشی      |
| ۲۲ | عینک ستاره      | ۸  | فرشته ها   |
| ۲۴ | رنگ رنگ رنگارنگ | ۱۰ | جنگل ابری  |
| ۲۵ | فرم اشتراک      | ۱۱ | جدول       |
| ۲۷ | کاردستی         | ۱۲ | بازی       |

مدیر مسئول: مهدی ارگانی  
سرمدپیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد  
مدیر داخلی: سارا کشاورزی آزاد  
تصویرگر: محمد حسین سلواتیان  
گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدقایی ۸۷۲۱۶۹۲  
لینوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج  
توزیع: فرخ قیاض  
امور مشترکین: محمدرضا اسفندی  
نشرانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج - شماره ۹۶۲ - نشر عروج  
تلفن: ۸۷۰۱۲۹۷ و ۸۷۰۶۸۲۳ - فاکس: ۸۷۱۳۳۱۱

پدر و مادر عزیز، مری گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. پریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

# بامن بیا ...



دوست من سلام. من سنجاب هستم. یک دم پشمالو و قشنگ دارم.  
بالای درخت زندگی می‌کنم، توی یک لانه‌ی گرم و نرم و کوچک.  
گردو و فندق را از هر غذایی بیشتر دوست دارم.

تند می‌دوم و خیلی باهوش و

زرنگ هستم. برای همین هم

دوست دارم چیزهای تازه یاد بگیریم و

به جاهای دور سفر کنم. امروز پیش تو

آمدم تا با هم بازی کنیم، به سرزمین

قصه‌ها برویم و نقاشی‌های قشنگ

بکشیم. پس تو هم مثل من

مداد رنگی‌هایت را بردار و

همراه من بیا...



# آجر نق نقو



یکی بود، یکی نبود. یک دیوار بود، بزرگ و بلند. توی دیوار پر از آجر بود. بین همه‌ی آجرها، یک آجر بود که همیشه نق می‌زد و غر می‌زد و وول می‌زد. او به آجرهای دیگر می‌گفت: «وای! به من نچسبید. کنار بروید. خسته شدم از بس که این جا ماندم.

وای چه قدر جایم تنگ است. وای نمی‌توانم تکان بخورم...»

تا این که یک روز آجر آن قدر وول زد و تکان خورد که از جایش درآمد و افتاد روی زمین. جای او توی دیوار خالی ماند. آجر روی زمین افتاده بود و نمی‌دانست چه کار کند.

همین موقع آقایی که از کنار او می‌گذشت چشمش به آجر افتاد و گفت: «این آجر نباید سر راه باشد. شاید پای کسی به آن گیر کند و بیفتد زمین.»

آقا آجر را برداشت و آن را کناری گذاشت. کمی بعد پسر کوچکی نزدیک دیوار آمد. از کنار دیوار گذشت و به در خانه رسید. پسر می‌خواست زنگ بزند، اما دستش به زنگ نمی‌رسید. به دور و بر نگاه کرد و آجر را دید. آن را برداشت و زیر پایش گذاشت.

حالا دستش به زنگ می‌رسید. آجر اصلا دلش نمی‌خواست که کسی روی سرش بایستد. او غر می‌زد و نق می‌زد و کمی هم وول می‌زد. وقتی در خانه باز شد، پسر توی خانه رفت و آجر همان جا ماند. آجرتک و تنها به دور و بر نگاه می‌کرد که ناگهان یک خانم با کفش پاشنه بلند از کنار او گذشت. آجر به پاشنه‌ی کفش خانم نگاه می‌کرد که یک مرتبه تق! پاشنه‌ی کفش خانم درآمد. خانم خیلی ناراحت شد. کفش را از پایش درآورد و به دور و بر نگاه کرد. آجر را دید. آن را از زمین برداشت و میخ پاشنه را با آن کوبید و کوبید.

آجر خیلی ناراحت بود. او اصلا دوست نداشت که سرش را به میخ بکوبند.

هی غر زد و نق زد و کمی هم وول زد. بالاخره پاشنه‌ی کفش



درست شد. خانم آجر را گوشه‌ای انداخت. کفشش را پوشید و رفت. آجر حوصله‌اش سر رفته بود. دلش می‌خواست پیش دوستانش برگردد. توی دیوار. اما چه طوری؟ هوا داشت تاریک می‌شد. آجر سردش بود. خیلی‌ها از کنار او می‌گذشتند و به او توجهی نمی‌کردند. خیلی‌ها هم اصلاً آجر را نمی‌دیدند. او دیگر نه حوصله‌ی غرزدن داشت و نه حوصله‌ی نق زدن چشم‌هایش را بسته بود و می‌خواست غصه بخورد که کسی او را از روی زمین برداشت. آجر بین زمین و آسمان بود که صدای آقای رفتگر را شنید.

آقای رفتگر هر روز می‌آمد و زباله‌ها را می‌برد. او هم دیوار را خوب می‌شناخت و هم آجرهای آن را. آقای رفتگر،

آجر را در جای

خالی‌اش توی دیوار

گذاشت و گفت: «چه

خوب شد که نشکستی.

یا خیلی دور نرفته

بودی، وگرنه بدون تو

دیوار سوراخ می‌ماند!»

آجر از این که در یک

جای تنگ، کنار

دوستانش بود احساس

خوبی داشت. همه‌ی

آجرها خوشحال بودند

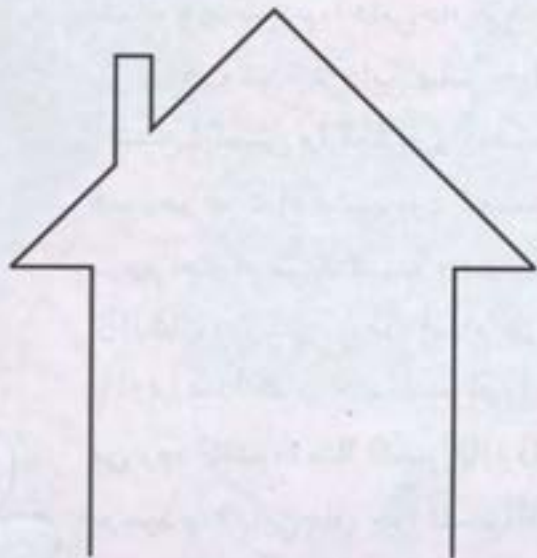
که او برگشته. دیوار از

همه خوشحال‌تر بود.



# نقاشی

این نقاشی را کامل کن.

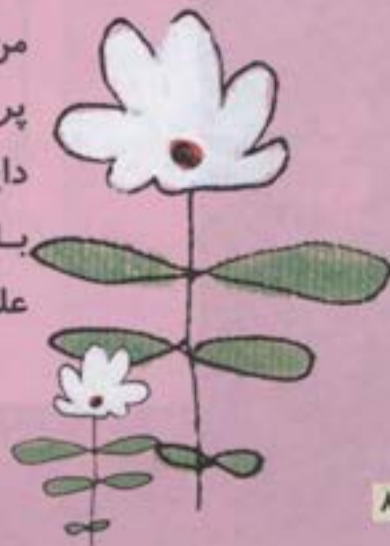




## فرشته‌ها



پدر بزرگ من یک دوست دارد که باغبان است.  
او بعضی وقت‌ها به خانه‌ی پدر بزرگ می‌آید و علف‌ها و شاخه‌های اضافه‌ی رامی‌چیند.  
یک روز وقتی من و دایی عباس توی حیاط نشسته بودیم به یاد دوست پدر بزرگ  
افتادم و پرسیدم: «دایی جان! چرا قاسم نمی‌آید تا علف‌های باغچه را بچیند؟»  
من ساکت شدم تا دایی عباس جوابم را بدهد. اما دایی اخم کرد و جواب مرا نداد.  
آستین لباسش را گرفتم و گفتم: «دایی جان! چرا قاسم...»  
هنوز حرفم تمام نشده بود که دایی گفت: «می‌دانی که امام خمینی همیشه به همه‌ی  
مردم احترام می‌گذاشتند؟ هم کسانی که از امام کوچکتر بودند و هم آن‌هایی که  
از ایشان بزرگتر بودند. امام هر وقت می‌خواستند درباره‌ی کسی حرف بزنند و  
یا او را صدا کنند، حتما اسم او را با احترام می‌گفتند. مثلاً...»  
من زود گفتم: «مثلاً قاسم آقا!» دایی جان خندید و گفت: «آفرین!»  
پرسیدم: «دایی جان چرا قاسم آقا نمی‌آید تا علف‌های باغچه را بچیند؟»  
دایی عباس گفت: «منی دانم ولی حالا که قاسم آقا نیامده، من و تو با هم علف‌های  
باغچه را می‌چینیم.» آن روز من و دایی عباس با هم مثل قاسم آقا کار کردیم و  
علف‌های باغچه را چیدیم.





# جنگل ابری

محمد حسن حسینی



آسمان گاهی صاف  
گاهی اما ابر است  
ابر او گاهی خرس  
گاه شکل ببر است  
\*\*\*

گاه ابری کوچک  
می شود یک آهو  
ببر وحشی، یکهو  
می پرد روی او  
\*\*\*

مرد صیادی اسب  
در هوا می تازد  
مثل برق از دستش  
نیزه می اندازد  
\*\*\*

نیزه ی او تیز است  
می کشد ببری را  
می دهد آرامش  
جنگل ابری را



شکل‌ها را بشمار و به تعداد آن‌ها در جدول علامت بزن.

# جدول



|  |  |  |  |  |  |  |
|--|--|--|--|--|--|--|
|  |  |  |  |  |  |  |
|--|--|--|--|--|--|--|



|  |  |  |  |  |  |  |
|--|--|--|--|--|--|--|
|  |  |  |  |  |  |  |
|--|--|--|--|--|--|--|

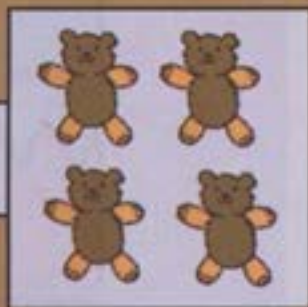
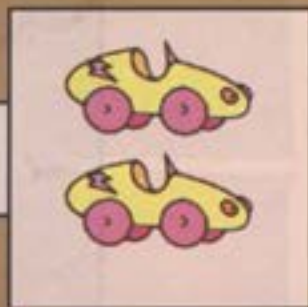


|  |  |  |  |  |  |  |
|--|--|--|--|--|--|--|
|  |  |  |  |  |  |  |
|--|--|--|--|--|--|--|

|  |  |  |  |  |  |  |
|--|--|--|--|--|--|--|
|  |  |  |  |  |  |  |
|--|--|--|--|--|--|--|

|  |  |  |  |  |  |  |
|--|--|--|--|--|--|--|
|  |  |  |  |  |  |  |
|--|--|--|--|--|--|--|

|  |  |  |  |  |  |  |
|--|--|--|--|--|--|--|
|  |  |  |  |  |  |  |
|--|--|--|--|--|--|--|



# بازی

به شکل خوب نگاه کن.  
چیزهایی که سر جایشان نیستند پیدا کن.













با معرفی شخصیت‌های  
داستان به کودک از او  
بخواهید در خواندن  
داستان شما را  
همراهی کند.



میمون



راکون



توپ



جغد



پیشی



هاپو

## توپ بازی

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.



تو مزرعه بازی می کردند و دنبال هم می دویدند. ناگهان صدای خنده و شادی

را شنیدند. آن‌ها لابه‌لای درخت‌های جنگل بازی می کردند. گفت: «یا برویم و ببینیم آن‌ها چه بازی

می کنند.» کمی فکر کرد و گفت: «باشد! برویم!» از مزرعه بیرون آمدند و رفتند به

جنگل. و با یک قشنگ بازی می کردند. گفت: «وای چه قشنگی.»

گفت: «ما هم بازی!» به نگاه کرد. گفت: «قبول! شما هم بازی.» بعد و

و شروع کردند به بازی.

بالای درخت بود که صدای خنده و بازی آن‌ها را شنید. از بالا نگاه کرد و  را دید.

گفت: «وا...ی چه  قشنگی! من هم بازی!» به  نگاه کرد. به  نگاه کرد.

به  نگاه کرد. گفت: «نه. نمی‌شود.» با ناراحتی پرسید: «چرا؟»

گفت: «تو که نمی‌توانی  را شوت کنی.» گفت: «نمی‌توانی دنبال  بدوی.»

گفت: «با بال‌هایت هم نمی‌توانی  را بگیری.» گفت: «پس چه طوری می‌خواهی بازی

کنی؟» ناراحت شد و چیزی نگفت. و  و  و  دوباره شروع کردند به 

بازی. آن‌ها بازی کردند و خندیدند. صدای خنده‌ی آن‌ها را می‌شنید و دلش می‌خواست مثل بقیه

بازی کند. اما چه طوری؟ همین موقع ،  را شوت کرد.  رفت و رفت و رفت و آن‌قدر

دور شد که هیچ‌کس آن را ندید.

خنده و بازی تمام شد. همه بی حوصله روی زمین نشستند. که بالای درخت بود.  را دید و

گفت: «ناراحت نباشید.  پشت بوته‌های تمشک افتاده. من از این بالا آن را می‌بینم.»

خوشحال شد. بالا و پایین پرید.  میو میو کرد و دمش را تکان داد و  رفت تا

را بیاورد. وقتی  با  برگشت.  منتظر نشست تا دوباره بازی آن‌ها را تماشا کند.

اما  و  و  دور هم جمع شدند و با هم پیچ کردند. بعد  گفت: «عزیزا

با ما بازی می‌کنی؟»  با تعجب پرسید: «چه طوری؟»  گفت: «من و  یک تیم می‌شویم.

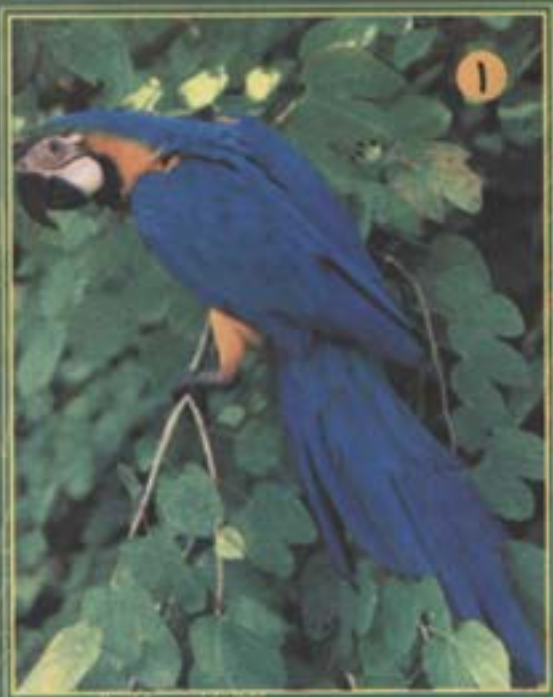
و  هم یک تیم. تو هم داور ما باش! این طوری همه با هم بازی می‌کنیم.»  خیلی خوشحال شد

و گفت: «و همه با هم می‌خندیم!» بازی شروع شد و صدای خنده و شادی  و  و  و  و 

و  در همه‌ی جنگل و مزرعه پیچید. حالا آن‌ها با هم می‌خندیدند!

# قصه‌های جنگل

۱) یک روز وقتی که طوطی از بالای درخت برکه را تماشا می‌کرد، چشمش به یک موجود عجیب افتاد.



۳) طوطی با عجله خود را به دوستانش رساند و گفت: «بیایید تماشا کنید، یک جوجه مرغابی دو سر به برکه آمده!»



۲) او فریاد زد: «یک جوجه‌ی دو سر! یک جوجه مرغابی دو سر!...»





۵) جوجه مرغابی‌ها کنار مادرشان بودند و همه یک سر داشتند.



۷) طوطی از این که بی‌خودی سر و صدا راه انداخته بود خیلی خجالت کشید.



۴) طوطی‌ها نزدیک برکه رفتند تا جوجه‌ی دو سر را ببینند.

۶) یکی از طوطی‌ها گفت: «دوست عزیز گول خوردی!»





# عینک ستاره

سرور کتبی

پرنده‌ای دست تکان داد و  
مادر بزرگ را به آسمان دعوت کرد،  
مادر بزرگ رفت،  
به آسمان نگاه کردم،  
مادر بزرگ با عینکی از ستاره به ماه تکیه داده بود.







# رنگ رنگ رنگارنگ

مصطفی رحماندوست

## قهوه‌ای

میز و صندلی

هر دو قهوه‌ای ست

قهوه‌ای‌تر از

رنگ قهوه نیست

\*\*\*

رنگ قهوه‌ای

رنگ ساقه‌هاست

رنگ فندق است

رنگ کفش ماست





# دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲  
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶  
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.  
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)  
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،  
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

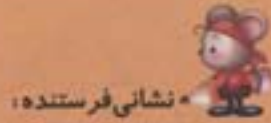
تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضاء

دوستان عزیز! لطفاً مستطقی شده و را پررود و خودتان  
بانک پاکت نامه یا آن سازمان و برای ما بفرستید.



جای نمبر

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب - چهار راه کالج - فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



# کار دستی



شکل‌های پایین را از روی علامت نقطه‌چین قیچی کن.  
آنها را روی صورت آدمک بچسبان.



